

خدا جون سلام به روی ماهت...

پسری که قبلاً بودم!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

یسری کہ قبلاً بودم!

آلی استندیش | آذین شریعتی

تقدیم به آرون که به من جرئت جلو رفتن داد.
آ.ا

برای فاطیما شریعتی
که هر سطر از کتاب را به یاد او ترجمه کردم.
آ.ش

کتابخوان عزیز

داستان‌ها موجودات خیلی عجیبی هستند. نویسنده‌ی محبوبم مادالین لانگلی جایی گفته بود: «داستان‌ها ما را زنده‌تر، انسان‌تر، شجاع‌تر و مهربان‌تر می‌کنند.» داستان‌ها می‌توانند ما را به هم وصل کنند. با این‌که شاید جورجیا هزارها کیلومتر دورتر از شما باشد، اما پالم‌نات در تصورات شما زنده است، درست همان‌طور که در تصورات من زنده است و پلی می‌سازد که از روی اقیانوس‌ها و قاره‌های بینمان می‌گذرد. امیدوارم تا آخر این داستان در خودتان احساس تغییر کنید (فقط یک‌کم!) امیدوارم این داستان از شما انسان بهتر، شجاع‌تر و مهربان‌تری بسازد و از همه مهم‌تر، امیدوارم از خواندنش لذت ببرید!

شما را در پالم‌نات می‌بینم!

آلی استندیش



The Ethan I was Before
Published by HarperCollins

Copyright © 2017 by Alice Standish

Published by arrangement with Rights
People, London

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Ethan I was Before

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فهرست

۱۵	مقدمه
۱۹	پالمنات
۲۳	بابابزرگ آیک
۲۸	خیابان اصلی
۳۴	سوزان
۳۹	رودی
۴۶	آشپزی مامان
۵۰	روز دوم مدرسه
۵۴	خاطرات
۵۸	کورالی
۶۳	سفر در زمان
۶۷	هر آدمی به یک دوست احتیاج دارد
۷۱	یک دعوت
۷۶	کتابخانه
۸۲	آموزش رانندگی
۸۷	مسیر طولانی خانه
۹۳	منطقه‌ی ممنوعه
۹۵	همراه
۱۰۱	یک عادت جدید
۱۰۷	اردو
۱۰۹	خانه‌ی بلک‌وود
۱۱۶	صدای پشت تلفن
۱۱۹	فال‌گوش ایستادن
۱۲۲	فضا

۱۲۴	پسری که قبلاً بودم
۱۲۷	آملیا بلک وود
۱۳۰	یک درس
۱۳۳	دیوار گذشته‌ی کورالی
۱۴۱	پناهگاه ساحلی کورالی
۱۴۴	داستان ایتن
۱۵۲	مورد مشکوک
۱۵۶	دنبال شده
۱۶۰	جعبه‌ی مخمل قرمز
۱۶۵	گنج
۱۶۷	ارواح
۱۶۸	کمک
۱۷۲	نقشه‌ی مک
۱۷۴	لحظه‌ی رودی
۱۷۹	مهمانی
۱۸۲	کار بابابزرگ آیک
۱۸۵	میز مک
۱۸۹	صورت پشت پنجره
۱۹۲	نقشه‌ی گنج
۱۹۶	قلدرها
۱۹۹	کانال
۲۰۲	دردسر بزرگ
۲۰۴	اخبار شبانگاهی
۲۰۹	روز امتحان
۲۱۲	بدون جواب
۲۱۶	فرار از مدرسه

۲۱۹	جدال
۲۲۳	اعلان جنگ
۲۲۵	کلمات
۲۲۷	سر ویس مدرسه
۲۳۱	حقیقت
۲۳۶	قوی تر
۲۴۰	آقای رید
۲۴۳	کیسی، کیسی، کیسی
۲۴۵	درد
۲۴۷	مرگ
۲۵۲	طوفان
۲۵۸	کورالی کجاست
۲۶۱	نقشه
۲۶۵	عملیات نجات
۲۷۱	توله‌ها
۲۷۵	دوباره کتابخانه
۲۷۸	یک توضیح
۲۸۴	همدیگر
۲۸۹	خانه
۲۹۵	تجدید دیدار
۲۹۸	بهترین دوست من
۳۰۱	عبور کردن
۳۰۵	معبد
۳۰۸	هرگز رهایت نمی‌کنم
۳۱۴	مامانی
۳۲۰	آهنگ کیسی





سیری که
قبلاً بودم!

مقدمه



پنجاه و نه روز است چراغ اتاق کیسی^۱ خاموش شده. این زمان آن قدر طولانی است که احتمالاً بعدش هر کس دیگری باشد راحت یادش می‌رود او روزی آن‌جا زندگی می‌کرده یا حتی اصلاً وجود داشته. من فراموش نکرده‌ام.

امشب، مثل همه‌ی شب‌های قبل، صبر می‌کنم همه بخوابند. بعد پاورچین پاورچین می‌روم طبقه‌ی پایین، آرام کاپشنم را می‌پوشم و از در جلویی می‌زنم بیرون و می‌پریم روی سقف ماشین مامان می‌نشینم و خیره می‌شوم. آن قدر هر شب به پنجره‌ی اتاق کیسی زل زده‌ام که دیگر آن چهار تکه شیشه‌ی سیاه را وسط چهارچوب قاب نمی‌بینم.

تنها چیزی که می‌بینم حفره‌ای تاریک است در جایی که قبلاً روشن بود. اما امشب، وقتی وارد ایوان می‌شوم، چیزی فرق می‌کند. امشب ماشین‌نی در مسیر ورودی خانه‌ی کیسی پارک شده. پنجاه و نه روز است چراغ اتاق کیسی خاموش است. اما امشب نوری سوسو می‌زند و برق زردی تاریکی شب را می‌شکافد.

1- Kacey

نفسم را آن قدر تند توی سینه‌ام می‌فرستم که هوای سرد پشت گلویم را می‌سوزاند.

نفسم را حبس می‌کنم.

بدون این‌که از خودم اراده‌ای داشته باشم، پاهایم محکم با آسفالت پیاده‌رو برخورد می‌کند و به سمت دیگر خیابان می‌دوم، به سمت حیاط خانواده‌ی رید! با دست‌های بدون دستکش کف زمین را می‌گردم تا یک سنگ‌ریزه‌ی مناسب پیدا کنم. پایین پنجره‌ی اتاق کیسی می‌روم و سنگ را به هوا پرتاب می‌کنم؛ به شیشه‌ی بالایی سمت چپ می‌خورد. یک لحظه اتفاقی نمی‌افتد.

اما بعد سایه‌ای روی دیوار می‌افتد و چهره‌ای میان قاب پنجره ظاهر می‌شود.

احساس می‌کنم اسم کیسی از اعماق قلبم، جایی که در آن حک شده، جان می‌گیرد.

اما وقتی دقیق‌تر به چهره‌ی توی پنجره نگاه می‌کنم اسمش در گلویم می‌شکند.

آن صورت رنگ‌پریده با موهای به‌هم‌ریخته، مادر کیسی است، خانم رید. زیر سایه‌ی حصار خانه‌ی رید پنهان می‌شوم. امیدوارم خانم رید وقت نکرده باشد بفهمد من آن‌جا هستم. صورتم را به شاخه‌ها چسبانده‌ام که دیده نشوم. صورتم را می‌خراشند، اما همان‌جا قوز کرده منتظر می‌مانم، تا زمانی که مطمئن می‌شوم او دیگر نگاه نمی‌کند.

نگاهم به پلکان ورودی خانه می‌افتد. تکه کاغذ مچاله‌ی سفیدی به یکی از آجرهای آن چسبیده است.

پیش از این‌که فرصت فکر کردن داشته باشم، نامه را می‌قایم.

سپس به ورودی خانه‌ی خودمان برمی‌گردم و خودم را روی پله‌های

ایوان می اندازم. به چیزی که توی دستم است نگاه می کنم.
نامه نیست، قبض است.
به آدرس گیرنده نگاه می کنم. معنی کلمه ها را می دانم، اما این کلمه ها
برای من هیچ معنایی ندارند. دنیا دور سرم می چرخد.
احمق، احمق، احمق. جوری به طرف پنجره اش سنگ پرت می کنی انگار
انتظار داری واقعاً آن جا باشد، معلوم است که نیست.
می دانم او الان کجاست.
بعد از دویدن توی حیاط خانه ی رید، هنوز نفسم سر جایش نیامده
است، اما ناگهان به دلم می افتد که باید بدوم، آن قدر که مطمئن شوم
دیگر هیچ وقت این جا و این پنجره را نخواهم دید، درست مثل این است
که بدانی برای برگشتن به ساحل توان کافی نخواهی داشت اما باز هم تا
دوردست های دریا شنا کنی.
وقتی پاهایم شروع به حرکت می کنند، نمی توانم متوقفشان کنم.
باید به کیسی برسم.

پیزه‌هایی که در مورد خودم می‌دانم؛

۱. اسمم ایتن ترویت^۱ است.
۲. سنم دوازده سال و چهار ماه است.
۳. پانزده ساعت و چهار دقیقه و سی و دو ثانیه است توی ماشینم.
۴. احتمالاً برای همین هم پای پیچ فواب رفته.
۵. برادر بزرگ‌ترم، رودی^۲، که کنارم فروپف می‌کند، از من متنفر است.
۶. بعضی وقت‌ها خودم هم از خودم متنفر می‌شوم، چون می‌دانم من مسئول تمام اتفاق‌هایی هستم که در بوستون افتاد.
۷. برای همین هم من دیگر پسری که قبلاً بودم نیستم.

1- Ethan Truitt

2- Roddie

پالم‌نات^۱



شهر پالم‌نات^۲ جورجیا جواهر پنهان جن ب است. این را وقتی می‌بینم که با ماشین از جلوی تابلوی ورودی شهر رد می‌شویم. مامان می‌گوید قبلاً جواهر پنهان جنوب بوده، اما باد و جریان هوای اقیانوس رنگ حرف و را از روی کلمه‌ی جنوب پاک کرده‌اند.

وقتی به جواهرات فکر می‌کنم (که معمولاً پیش نمی‌آید)، چیزهای روشن، براق و صیقل‌خورده به ذهنم می‌رسد، اما وقتی با ماشین در پالم‌نات می‌چرخیم، هر چیزی که می‌بینم مات و کدر و تیره است، مثل یک دانه سنگ‌ریزه‌ی اقیانوس که طی سال‌ها ساییده شده باشد.

وقتی وارد خیابان اصلی می‌شویم، عضله‌ی پشتم دوباره می‌گیرد. چند ساعت گذشته به در ماشین تکیه داده‌ام تا بیشترین فاصله‌ی ممکن را با رودی داشته باشم، اما الان جابه‌جا می‌شوم و زانویم اتفاقی به زانو می‌خورد.

ناگهان صدای نفس کشیدنش قطع می‌شود، چشم‌هایش را یک‌دفعه

1- Palm Knot

2- Georgia

باز می‌کند و پایش را به سرعت از کنار پای من می‌کشد، انگار می‌ترسد من بیماری واگیردار خطرناکی داشته باشم. با نفرت نگاهم می‌کند. چیزی نمی‌گوید، اما می‌توانم کلمه‌هایی را که در چشم‌هایش برق می‌زنند بخوانم. چی کار می‌کنی عوضی.

جا نمی‌خورم. دیگر به این چیزها عادت کرده‌ام. رودی از روزی که سعی کردم از خانه فرار کنم با من حرف نزده - برای سومین بار.

اولین شب، وقتی قبضی را پیدا کردم که احتمالاً خانم رید سر راه رفتن به خانه روی زمین انداخته بود، فقط توانستم تا ایستگاه جنوب خودم را برسانم و یک افسر پلیس مچم را گرفت. ظاهراً پسر بچه‌ی دوازده ساله‌ای که نیمه‌های شب، تنها، اطراف ایستگاه اتوبوس بچرخد مشکوک است.

اما بار دوم حواسم بیشتر جمع بود. از قبل ساعت حرکت اتوبوس‌ها را بررسی کردم، برای یکی از اتوبوس‌های بعد از ظهر خودم را به ایستگاه رساندم و پشت یک خانم میانسال پنهان شدم که بهش می‌خورد مادرم باشد. البته درست هم پیش رفت.

آن دفعه تقریباً خودم را به کیسی رساندم.
تقریباً.

برای همین فهمیدم باید یک بار دیگر هم سعی کنم. منتظر یک فرصت بودم، منتظر اولین موقعیتی بودم که مامان و بابا من و رودی را در خانه تنها بگذارند. و دوباره فرار کردم.

هنوز به وسط خیابانمان نرسیده بودم که یک نفر چنان از پشت شانهام را کشید که سکندری خوردم و افتادم کف پیاده‌رو.

رودی در مورد همه‌ی چیزهایی که آن روز گفت حق داشت. حالا می‌فهمم.

اما نباید این را بهش بگویم.

مامان از صدای جلو صدا می‌زند: «شما پسرها اون پشت بیدارین؟»

رودی غرغری می‌کند و کلاه کالج بوستونش^۱ را از روی چشم‌هایش پایین‌تر می‌کشد.

«تو حالت خوبه ایتن؟»

مامان مدتی است اسم من را خیلی بادقت و آرام صدا می‌کند، مثل بهترین ظرف‌های چینی‌اش که در بوستون توی جعبه‌هایشان می‌گذاشت. انگار از ترک خوردن چیزی باارزش و شکستنی می‌ترسد.

سرم را تکان می‌دهم که آره.

می‌گوید: «تقریباً رسیدیم خونه.»

رودی از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. «این‌جا خونه نیست، آشغال‌دونیه.» رودی حق دارد. ایوان خانه‌ها مثل ننوهای بزرگ شکم داده‌اند و درخت‌ها خمیده و چنگکی‌شکل از دل خاک ماسه‌ای رشد کرده‌اند. خیابان‌های باریک ناهموار و پیر از چاله‌اند و حتی آب اقیانوس هم کدر و خاکستری به نظر می‌رسد، انگار خلیج پر از سرب است.

مامان می‌گوید: «بابابزرگ آیکتون^۲ این‌جا به ما احتیاج داره رودی. خواهش می‌کنم خوش‌بین باش. برای همه‌مون یه شروع دوباره‌ست.»

رودی چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به چاله‌های کوچک یخ‌زل می‌زند. مشتتش را می‌کوبد روی کنسول بین دوتا صندلی جلو و می‌گوید: «این‌قدر دروغ نگیں، ما حتی بابابزرگ آیک رو نمی‌شناسیم. شما حتی تا حالا در موردش حرف هم نزدین.»

بابا داد می‌زند: «رودی، دوباره شروع نکن. بسه، واقعاً بسه. خیلی رانندگی کردم.»

ولی رودی درباره‌ی این موضوع هم حق دارد.

مامان و بابا فردای روزی که برای آخرین بار سعی کردم از خانه فرار

1- Boston

2- Ike

کنم، اعلام کردند که قرار است بیاییم این‌جا؛ یعنی وقتی که بالاخره متوجه شدند حبس کردن من توی خانه جلویم را نمی‌گیرد که خودم را به کیسی برسانم. به نظرم خیلی هم غافلگیرکننده نبود. این‌جا تنها جایی است که می‌توانستند برای دور کردن من از بوستون بهش نقل مکان کنند، چون بابابزرگ اسکات^۱ فقط چندتا خیابان آن‌ورتر از خانه‌ی قدیمی ما زندگی می‌کند و مامان و بابا هم پول نداشتند خانه‌ای جدید در جایی دیگر بخرند. آن‌ها به همه گفتند برای کمک به بابابزرگ آیک که حالا دیگر پا به سن گذاشته به پالم‌نات می‌رویم. من وانمود می‌کنم باور کرده‌ام، اما می‌دانم دروغ می‌گویند.

ما برای کمک کردن به بابابزرگ به پالم‌نات نیامده‌ایم.
ما به دلیل کاری که من با کیسی کرده‌ام به پالم‌نات آمده‌ایم.

بابابزرگ آیک



پنج دقیقه بعد، بابا می‌پیچد توی یک خیابان خاکی و چندتا خانه را با درجه‌های مختلف خرابی رد می‌کنیم تا ته خیابان، جلوی خانه‌ای با نمای چوبی و ساده می‌ایستیم. این خانه خراب‌ترین خانه‌ی خیابان نیست، اما قشنگ‌ترینشان هم نیست. یک وانت زنگ‌زده جلوی خانه پارک است و کف باغش پر شده از گپه‌های قهوه‌ای علف پژمرده.

مامان جلوی دهانش را با دستش می‌گیرد و آرام می‌گوید: «نگاه کن، همین‌طوری خونه رو ول کرده تا خراب بشه.»

بابا لحنش را سرحال و پرهیجان می‌کند و می‌گوید: «پس خوب شد اومدیم، همه بیابن بیرون.»

من کمر بندم و لای در ماشین را باز می‌کنم. به شدت احتیاج دارم عضلاتم را کش بدهم و هوای تازه بخورم.

اما همین که از ماشین پیاده می‌شوم، رطوبت مثل یک پتوی ضخیم و خیس دورم می‌پیچد، طوری که نمی‌توانم نفس بکشم. از طرف دیواری پُریچ‌وتاب از درختان مردابی که دورمان را گرفته صدای وزوزی می‌آید که هر لحظه بیشتر می‌شود.